

بہ خاطر عشق پسرہ

بین دلیان

مترجم:

شہزادہ معصومی

ویراستار:

علیرضا ہاشمی

شہ

به خاطر عشق پسر

نویسنده: جین سیسون

مترجم: شراره معصومی

ویراستار: علیرضا هاشمی

گرافیک: جواد نیک خصال

ناظر چاپ: منوچهر صالحی

ناشر: شانی

توبت چاپ: اول، بهار ۱۳۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان

سرشناسه: سیسون، جین؛ Jean P. Sisson

عنوان و نام پدیدآور: به خاطر عشق پسر / ترجمه: شراره معصومی.

مشخصات نشر: کرج؛ شانی، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۴۶۵ ص؛ ۱۴/۵*۲۱/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۷۲-۴۷۰-۹

وضعیت فهرست نویسی: فیا.

یادداشت: عنوان اصلی: For The Love Of Son

موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۰م.

رده بندی کنگره: ۹۱۳۹۸ ب ۲۳ س/PZ ۲

رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴

شماره کتابشناسی ملی: ۵۵۹۶۵۳۹

مقدمه

در افغانستان دخترها می توانند خیالپردازی کنند و رویا داشته باشند، اما فقط رویای پسران به واقعیت می پیوندد. پسرها مالک دنیایی هستند که در آن زندگی می کنند. درحالی که دخترها در اصل خدمتگزارانی هستند که باید در خدمت جلب رضایت مردان خانواده باشند. پسرهای افغان می توانند به جنس مونث خشونت کنند. روز اولی که به بدکود می رفتم، وقتی دخترهای کوچولویی را دیدم که خجسته و شادمانه در مدرسه Shave-i-Now کابل می رفتند، دلم با حسرت و دلبری و ترحم نسبت به آنها می تپید.

اما من شانم را با یک کارد کردن و سینه ام را جلو دادم و دست مادرم را گرفتم و از حاشی که تکبرانه از کنار این موجودات ترسو که به مادر یا پسران بزرگ ترشان چسبیده بودند می گذشتم، مادرم را دنبال خودم می کشیدم.

من در آن لحظه اهمیت لباس های منور اتو کشیده ای را که پوشیده بودم، احساس کردم. از پیراهن یقه دار سفید تا شلووارک خاکستری و حتی کمر بند مشکی ام همه مهم بودند. دوباره به کفش هایم نگاه کردم که مبداء کفش و غبار کابل روی واکس کفشم نشسته و براقیت آن را بهم کرده باشد. آنها آن قدر براق بودند که می توانستم عکس خودم را روی آنها ببینم. من لباس های گران قیمتی پوشیده بودم، چرا که در افغانستان خانواده ها نهایت تلاششان را می کردند که برای پسرهایشان بهترین چیزها را تهیه کنند. اگر چه در

خانواده‌ی ما چنین فداکاری لازم نبود، چون ما از نظر مالی مرفه بودیم.

سال ۱۹۶۶ بود و من پنج سال داشتم. دخترها و پسرهای افغان در زمان بلوغ از هم جدا می‌شدند اما وقتی که پا به دوران جوانی می‌گذاشتند، اجازه داشتند که با یکدیگر معاشرت کنند. به هر حال من در کلاسی بودم که دخترهای هم‌سن من هم در همان کلاس بودند. به عنوان یک پسر من مهم‌تر بودم و بیش‌تر به من توجه می‌شد.

ما سه کلاس ریاضی و من و مادرم میز و صندلی کوچکی را در جایی دهه‌های پانزدهم جمع شده بودند انتخاب کردیم. مادرم خم شد و کونش را ببوسد اما من خودم را عقب کشیدم، احساس می‌کردم که دیگر بزرگ شدم و این کار باعث می‌شود که مردم من را بخیره کنند. مادرم سرم را توی دست‌هایش گرفت و انگشتش را به میان موهای تازه اصلاح شده‌ام که مناسب یک پسر به آن زمان، فرو برد. پیش از این که بابی میلی برود و تنها پسر، یوسف آقاخیل^۱ را ترک کند، به من نگاه کرد. این قشنگ‌ترین لحظه‌ی دوران کودکی‌ام بود، چون می‌دانستم که در این سیر برد شدن قرار دارم و در این مسیر همیشه چیزهایی هست که بدست می‌آورم. به دور و بر کلاس نگاهی انداختم، دخترها در یک طرف جمع شده بودند و پسرها در طرف دیگر، در حالی که عادت نداشتند که از مادرشان دور باشند، به نظر

می‌رسید که دخترهای کوچک از نگرانی فلج شده بودند و سرهای کوچک‌شان را خم کرده بودند، درحالی‌که پسرها با اعتماد به نفس راست نشسته بودند. من برگشتم و مادرم را که از دم در با نگرانی به من نگاه می‌کرد، دیدم و با آرامش و اعتماد به نفس برایش سر تکان دادم. یاد می‌آید که در ماه‌های اولیه جسورترین پسر مهدکودک من بودم. من سخت روی درس‌هایم کار می‌کردم چون از پسرهای ترسناک‌تر می‌رفتم، زندگی در مدرسه تقریباً یکنواخت می‌گشت. یک روز وحشتناک که دایه‌ی پیر من، که همه‌ی بچه‌ها او را «ما» می‌گفتیم، با بی‌فکری کمربندی را برای من برداشته و من به سختی باز می‌شد.

من حالا می‌توانم او را به خاطر اشتباه وحشتناکی که کرده بود ببخشم، چرا که من و ما آن قدر پیر شده بود که موهایش مثل برف سفید بود، هر چندگاهی آن‌ها را با حنا رنگ می‌کرد. او اهل پانشر^۲ بود، منطقه‌ای از افغانستان که زنانش شیر زیادی داشتند و شیرشان، من و ما از نیاز بچه‌شان بود. به همین دلیل، خانواده‌های تحصیل کرده زنان پانشری را به عنوان دایه استخدام می‌کردند. مومنا^۱ هشت سال به عنوان دایه در خانواده‌ی مادرم، زندگی کرده بود، وقتی که مادرم برای اولین بار حامله شد، مادر بزرگم هاسن^۳، موما را برای مراقبت از مادرم فرستاد. وقتی که خواهرم نادیا به

۱. Muma

۲. Pansher

۳. Hassen

دنیا آمد، معلوم شد که شیر موما خیلی وقت هست که خشک شده. اما مادرم این دایه‌ی باوفای را پیش خودش نگه داشت.

آن روز صبح وقتی که به دستشویی نیاز پیدا کردم، فهمیدم که انگستان کوچک من نمی‌تواند قلاب کمربندم را باز کند. سرپرست توالت پسرها آمد که به من کمک کند، اما من رازی داشتم که دلم نمی‌خواست برملا بشود و به همین دلیل را به عقب هل دادم. اما به زودی ناامید شدم، چون پسر این جود داشت که شلوارم را خراب کنم. اعتماد به نفس هم شگونی خوب شد و از بین رفت و جای آن را حقوق گریه گرفت. آن موقع بود که سرپرست توالت دست من را گرفت به واسطه‌ی پیش معلم برد. وقتی که معلم برای کمک به من خواست بود، دستش را کنار زدم و سعی کردم که از دستان کنجکاوش خلاص بشوم.

پیشانی‌ام باعث شد که شدت گریه‌اش بر شود و معلم که گیج شده بود، سرپرست دستشویی را به این خواهرم نادیا فرستاد. نادیا با عجله به کلاس آمد و کمربندم را باز کرد، خواهرم نمی‌توانست درست فکر کند، چون به جای این که فقط کمربند من را باز کند، او کمربندم را باز کرد و شلوارکم را جلوی همه‌ی بچه‌های کلاس پایین کشید. همه مبهوت از جا پریدند.

من در حالی که نمی‌توانستم نفس بکشم، به پایین نگاه کردم، رازم برملا شده بود. یوسف خیل پسر نبود، او یک

دختر بود!

من با وحشت و بیزاری شلوارکم را بالا کشیدم و به طرف توالت پسرها دویدم، جایی که بالاخره خودم را خلاص کردم. بعد تو راهروی مدرسه قائم شدم. بیش از آن خجالت‌زده بودم که بتوانم با معلم یا همکلاسی‌هایم روبرو بشوم، اما خیلی زود مرا به کلاس فرستادند. وقتی که وارد کلاس شدم صورت همکلاسی‌هایم به وضوح به من سخن می‌گفت. باز شد. من صدای تمسخرآمیز آن‌ها را می‌شنیدم. به همین دلیل با عجله به طرف صندلی خودم رفتم و با سرشک‌های متگی روی صندلی نشستم، ناگهان مثل دختر بچه‌ها، یک لحظه شدت تحقیر شده بودم. در عرض چند دقیقه من را به یک پسر محبوب به یک دختر خوار و خفیف تبدیل کردم.

معلمم خیلی مهربان بود و حتی یک کلمه هم درباره‌ی حقیقتی که همه‌ی کلاس درباره‌ی این دانش‌آموز دختر فهمیده بودند، حرفی نزد. این روزها شتاب و رنج‌آور بالاخره تمام شد و من به سرعت رفتن به کلاس ساختمان که با بی‌حوصلگی و ناراحتی منتظر رسیدن ایام ششم تا ششم زدگی و سرشک‌ستگیا را به خانه ببرم.

خانه‌ی ما خیلی به مدرسه نزدیک بود و موما هر روز صبح مرا پیاده به مهدکودک می‌برد و هر روز بعد از ظهر هم می‌آمد دنبالم. وقتی که هیکل آشنای او را دیدم که داشت به من نزدیک می‌شد، نفسی به راحتی کشیدم. اما همان

موقع معلم بیرون آمد تا با او سلام و احوالپرسی کند و او را به دفتر مدرسه برد. من با ناراحتی و نگرانی نگاه می کردم، صورتم سرخ شده بود و قلبم به شدت می زد.

دلم مادرم را می خواست، اما او برای معالجه به خارج از کشور رفته بود. در آن زمان، بیش تر افراد تحصیل کرده و ثرتمند افغان برای درمان و مراقبت های پزشکی به خارج می رفتند و پدرم مادرم را برای درمان تیروئید پرکار به مسکو برد. مادرم آن قدر باهوش و جسور بود که می توانست مادر متقاعد کند که یک سوء تفاهم رخ داده و بچه ی کوچک او در رفع مذكر هست، اما من می دانستم که دایه ی بیچاره من مناسبت و قدرت ایستادگی ندارد. از روی بیچارگی شانه هایم را با دایه همه چیز را به معلم می گفتم و توضیح می دادم که پدرم دختر یک افغانی پشتون برجسته، عجب خیل، خودش را در قالب یک پسر بچه درآورده.

همان طور که می ترسیدم تو این ملاقات سمی راز من به سرعت فاش شده بود. مدیر به سرعت من به داسستان زندگی من را فهمید: این که خیلی دلم می خواست به یک پسر باشم و در تمام زندگی ام نقش یک پسر را بازی کرده ام و این که از بازی با هم جنسان خودم خودداری می کنم و اگر کسی قبول نکند که من یک پسر هستم، عصبانی می شوم، مدیر یک نفر را دنبال فرستاد. وقتی به من گفتند که

همه‌ی معلم‌های مدرسه منتظرند که من را ببینند، قلبم به دهانم آمد. داشتم می‌لرزیدم و فکر می‌کردم به خاطر زندگی دروغینی که داشتم تنبیه می‌شوم و مصیبت امروزم تکمیل می‌شود. در کمال شگفتی من وقتی که در باز شد چهره‌های زیادی را دیدم که لبخند زنان به من نگاه می‌کنند. و من نفسی به راحتی کشیدم. یعنی موما یک کار غیر ممکن کرده بود؟ آن‌ها را متقاعد کرده بود که من واقعاً یک پسر هستم. همه‌ی اتفاقات آن روز چیزی جز یک سوء تفاهم و حشتناک نیست؟

خانم مدیر هر بار به آرامی دستش را روی شانه‌هایم گذاشت و مرا به سمت جایی اتاق برد و اعلام کرد، «این یک روز خاص برای همه‌ی ما است. این یک روز رسمی است که پسر بچه‌ی کوچولوی ما را می‌شناسیم».

لبخندی پنهانی صورتش را پوشاند و به مخاطبان‌شان اعلام کرد «اجازه بدهید که مریم خیر را به شما معرفی کنم.» من کاملاً شوکه شده بودم. سر اصلاح شده‌ام را با سرگشتگی خاراند. همه‌ی معلمان فوق‌العاده خوشحال به نظر می‌رسیدند و تک به تک به من تبریک گفتند. بعد از آن مدیر مدرسه آنیفورم دخترانه را به من هدیه داد و گفت: «مریم تو یک دختر کوچولوی فوق‌العاده هستی، یک دختر خوشگل که در هر حالتی کاملاً خاص هست.» وقتی که معلمی که وارد دفتر شد، می‌خندید و یک دسته گل زیبا و رنگی را به من هدیه داد، وحشت زده از جا پریدم.

مدیر حتی عکاس مدرسه را هم خبر کرده بود، کسی که با تشریفات یک عکس رسمی از من گرفت. علی رغم این جشن صمیمانه و خالصانه و مهربانی معلمان، من از شدت بیچارگی فلج شده بودم. به لباس هایی که در دست داشتم نگاه کردم، حالا باید آنفورمی را می پوشیدم که آن قدر از من نفرت داشتم. یک پیراهن گشاد مشکی که تا زیر زانو می رسید، با جوراب شلواری مشکی و یک روسری سفید. پس من می خواستم هر جور دلشان می خواست لباس بپوشم. شلوارهای بلند با هر رنگ پیراهنی که می خواستند، اما در مدرسه مجبور بودند که این روپوش بپوشند. این پیراهن بازی همه گرگه، دوچرخه سواری و اسکیت را برای ما غیرممکن می کرد، چون اگر دختری می افتاد و لباسش یا شورتش معلوم می شد، یک رسوایی وحشتناک بود.

یکبار دیگر آینده ی من به عنوان یک دختر افغان از پیش رقم خورده بود. حالا دیگر باید قبول می کردم که از پسرها کمترم، درحالی که پسرها ادعا داشتند که در مدرسه صحنه قرار دارند. رشته های جالب درسی به همکلاسی های پسر من ارائه می شد. درحالی که من به همراه دخترها فقط یک انتخاب داشتیم، تا قبل از این که پریود بشوم و توی آب به صورت یک دختر بالغ خیره بشوم، به ما آموزش داده می شد که بتوانیم روی یک خط راست خوب کوک بزنیم یا این که چطور غذای حسابی برای مردان خانواده آماده کنیم.

بعد از این که بالغ می شدم می توانستم با ازدواج با یک مرد خانواده ام را ترک کنم و تبدیل به یک خانه دار فوق العاده بشوم و در خدمت مادرشوهرم باشم.

تا وقتی که موما، دایه ی کاملاً آرام و ساکت من را با خودش برد، حتی یک کلمه هم حرف نزد، پاهایم از شدت احساس ناامیدی و یأس روی زمین کشیده می شد. من واقعاً احساس می کردم که آخرین روز شاد زندگی ام را پشت سر گذاشته ام. من هر لحظه ی زندگی ام را به عنوان یوسف به یاد می آوردم و آن را در خاطر منور می کردم. من دلم نمی خواست که یک سال بعد از یازده ساله تر افراد خانواده شنیده بودم که چهارم به خاطر جنسیت من، ناامیدی شان را ابراز می کنند.

من دومین دختر و آخرین فرزند والدینم عجب خیل و شریفه هاسن بودم که به دنیا آمده بودم. بعد از به دنیا آمدن خواهرم نادیا، خانواده و دوستان پدر و مادرم تمام امیدشان این بود که دومین فرزند یک پسر باشد، چون در افغانستان به پدر و مادری که فقط دختر داشته باشند، هیچ کس احترام نمی گذارد. به همین دلیل من از همان بدو تولدم و با همان اولین گریه هایم که کردم باعث شادمانی پدر و مادر و خیل ها شدم. اگرچه من پسری نبودم که پدر و مادرم و اطرافیانمان آرزویش را داشتند، اما هیجان زیادی را با خودم برای آن ها به همراه آوردم، چون من یک ورود تماشایی را به دنیای آن ها، نمایش داده بودم.

من در ساعت‌های پایانی شب جمعه، ۱۶ دسامبر ۱۹۶۰ بدنیا آمدم. روز قبلش مادرم آخرین آزمایش‌های حاملگی را داده بود. مادر به دکتر گفت که خیلی احساس ناراحتی و درد می‌کند و مطمئن هست که دومین فرزندش به زودی به دنیا می‌آید، اما دکتر با او موافق نبود، و به او گفته بود که باید آرام باشد، چون با توجه به نظر تخصصی او، فرزند دوم حداقل تا ده روز دیگر بدنیا نمی‌آید. من ثابت کردم که دکتر اشتباه کرده و تنها چند ساعت بعد، وقتی که من مادرم را همان‌طور شب بیدار کردم، من آمده بودم که به دنیا بیام و به زودی من آمدم. تا کسی شر در دنیا به پا کنم.

در افغانستان زمین‌ها لرزانی و سخت هستند، و در آن شب دسامبر برف بیش‌تر از نیم‌متر روی زمین نشسته بود که توی راه‌ها ارتفاع برف بیش‌تر هم بود. مادرم باید به بیمارستان می‌رفت و بنابراین من را به یکرسیله‌ی نقلیه بود. در زمان تولد من خانه‌های کمی در افغانستان تلفن داشتند و پدرم باید به سرعت به جاده‌ی اصلی می‌رفت که بتواند از تلفن عمومی استفاده کند. او به اورژانس زنگ زد و به آن‌ها گفت «فورا خودتان را برسانید! شما باید همسرتان را به بیمارستان ببرید!»

اما هیچ چیز در افغانستان سریع پیش نمی‌رفت. بنابراین پدر بیچاره‌ی من حداقل دو ساعت توی برف منتظر ماند. پدرم در همان جایی که قرار گذاشته بودند، منتظر ماند که بتواند همراه آمبولانس بیاید و راننده را مستقیماً به در

جلویی هدایت کند. آمبولانس خیلی دیر کرد، طوری که دردهای مادرم بیش تر و شدیدتر شد. دایه موما و مادر بزرگم مایانا خیل، مادر پدرم که با ما زندگی می کرد، برای آرام کردن او پشت او را می مالیدند. بالاخره این سه زن صدای آمبولانس را شنیدند و مادر بزرگ به دقت مادرم را در یک کت ضخیم زمستانی پیچاند. آن ها رفتند تا در ایوان جلوی خانه منتظر باشند. بعد از یک انقباض شدید و دردناک، مادرم روی پله های ایوان از حال رفت و همان طور که روی زمین می خوابید من به دنیا آمدم. خدا را شکر، موما بلند بود که بچه را بگیرد. همان طور که من بیرون می آمدم، او دستش را آورد تا من را بگیرد، چون من داشتم توی هوا و بالای پله بدنیا می آمدم. شاید هوای سرد و یخبندان نوزادانی را که تازه به دنیا می آمدند، رشیارتری کرد. چون موما بعدها به من گفت که من از همان لحظه ی تولدم باهوش و هوشیار بودم.

به من گفته شده بود که از همان اول من یک دختر سرکش و خودرأی بودم و هیچ وقت دختر نازناش و رامی که از دختران مسلمان انتظار می رود، نبودم. شاید رفتار من از این واقعیت ناشی می شد که خانواده ی من هرگز فرستادن جشن گرفتن به خاطر تولد یک پسر را به دست نیامورد. خاله ها و عمه ها و عموها و دایی ها و خاله زاده و عموزاده ها با تعریف های آزاردهنده با من روبرو می شدند. مثلاً می گفتند: «چقدر حیف شد که او پسر نشد!» اگرچه پدر و

مادر من خیلی باهوش تر و مدرن تر از خیلی از آدم‌ها بودند اما این حرف‌های نیش‌دار را این‌طور جواب می‌دادند: «اما مریم پسر ماست.» و احساس من برای دختر بودن برای همیشه خراب شد.

اما ایل از جنسیت من خجالت می‌کشیدم، اما بعدها از دست خودم برای این‌که پسر نیستم عصبانی می‌شدم. آن‌قدر از خنجر بودنم متنفر بودم که به شکل احمقانه‌ای فکر می‌کردم که خریدم می‌توانم تبدیل به پسر بشوم. من با دخترهای هم‌سن خودم بازی نداشتیم و در عوض با پسرعموها و پسرهای همسایه بازی می‌کردم. پدر و مادرم هم با من همراهی می‌کردند و به من اجازه می‌دادند که لباس‌های پسرانه بپوشم و موهای شکر، پرپشتم را مثل پسرها کوتاه کنم. بعدها وقتی که سب را را شیدم هیچ اعتراضی نکردند. من ماشین‌های اسپرت بازی جمع می‌کردم و یک بادبادک‌باز ماهر شده بودم، سرگرمی‌های محبوب پسرهای افغان و اسکیت بازی می‌کردم و دوچرخه سواری می‌شدم و احساس می‌کردم توی این کارها به خوبی همراهی پسرهای دیگر هستم.

من آن‌قدر در پنهان کردن جنسیت من خوب بودم که به زعم من تقریباً همه‌ی همسایه‌ها و فامیل تظاهر کردند به این‌که فراموش کرده‌اند که من آن‌چه را که نشان می‌دهم نیستم. به شکل احمقانه‌ای فکر می‌کردم می‌توانم این بازی را ادامه بدهم اما واقعیت خیلی زود و دردناک آشکار شد

وقتی که خواهرم بدون این که فکر کند راز من را برملا کرد. مدرسه بزرگ ترین بخش دنیای کوچک من بود و من دیگر هرگز نمی توانستم دوباره در این عرصه ی خیلی مهم زندگی ام در خارج از خانه و در بین همسایه ها به عنوان یک پسر پذیرفته بشوم.

کمی قبل از این اتفاق، پدر و مادرم برای درمان مادرم افغانستان را ترک کرده بودند و من خیلی نگران مادرم بودم و اصلاً نمی توانستم به او فکر نکنم، اما اتفاق آن روز باعث شد که پسر تر دلم برای پدر و مادرم تنگ بشود. پدر و مادر، فوّه العاد، پیشرو و مرقی بودند و خیلی با بیش تر بزرگسالان افغان تفاوت بودند و من انتظار یک مداخله ی معجزه آمیز را از آن داشتم. هر دوی آن ها تحصیلات عالی داشتند و پذیرا، افکار نو بودند و عاشق من بودند و به ندرت در حمایت از رفتار عجیب و غریب بچه ی کوچک ترشان شکست می خوردند. من باور داشتم که پدر و مادرم می توانند در برابر سرنوشت مرا من محافظت کنند، و البته من خیلی کوچک تر از آن بودم که معلوم واقعی زن بودن در افغانستان را درک کنم، چیزی که به من یاد گرفتم و فهمیدم که حتی اگر ملکه باشی می توانی به خاطر ترس هم هوس شوهر پادشاهت یا حتی پدر یا برادر و یا پسر عمومیت به قتل برسی. اگر چنین اتفاقی بیفتد هیچ کس نمی تواند در مقابلش بایستد و از تو دفاع کند. همه توضیحات بی پایه و اساسی که توسط خانواده ی دختر داده بشود را می پذیرند،

چون اگر مردی احساس می کند که یکی از زنان خانواده اش را باید بکشد، همه می دانند که این زن هست که باید سرزنش شود. تنها چیزی که ممکن است بپرسند این است که «دختره چه گناهی مرتکب شده که بستگان بیچاره اش مجبور شده اند او را بکشند؟»

در آن خانه نمی دانستم که قدم هایم را چطور برمی دارم تا به خانه برسم. تنها چیزی که می خواستم این بود که به گوشه ای از خانه پناه ببرم.

من از آن زمان می دانستم، ما در بهترین منطقه ی کابل پایتخت افغانستان زندگی می کردیم. کابل یک شهر باستانی است با قدمت بیش از هزار سال که در میان رشته کوه زیبای هندوکش قرار دارد. ما بودخانه ی عظیم کابل، در دوران نوجوانی من، قلب فرهنگ و اقتصادی شمال شرقی افغانستان بود. در آن روزها کابل شهر زیبایی بود و هر بچه مدرسه ای اشعاری را که در تحسین زیبایی کابل سروده شده بود را با دل و جان یاد می گرفت، که مشهورترین آن «کابل» سروده ی شاعر ایرانی صائب تبریزی بود.

«کابل»

خوشا عشرت سرای کابل و دامان کهسارش
که ناخن بر دل گل می زند مژگان هر خارش
خوشا وقتی که چشمم از سوادش سرمه چین گردد
شوم چون عاشقان و عارفان از جان گرفتارش

ز وصف لاله او، رنگ بر روی سخن دارم
نگه را چهره‌ای سازم ز سیر ارغوان زارش
چه موزون است یارب طاق ابروی پلستان
خدا از چشم شور زاهدان بادا نگهدارش
خضر چون گوشه‌ای بگرفته است از دامن کوهش
اگر خوشتر نیامد از بهشت این طرف کهسارش
اگر در رفعت برج فلک سایش نمی‌بیند
چرا خورشید را از طرف سرافتاده دستارش؟
بازار ما پیش ازدهای گنج را ماند
ولی از دبا گنج مانگان هر خشت دیوارش
نظرگاه تماشا این است و وی هر گذرگاهی
همیشه کاروان مسر می‌آید به بازارش
حساب مه جبینان لب و امش که می‌داند؟
دو صد خورشید رو افتاده بر هر پای دیوارش
به صبح عید می‌خندد گل رخساره سوسن
به شام قدر پهلوی می‌زند زلف شب تارش
تعالی الله از باغ جهان‌آرا و شهر آرا
که طوبی خشک برجا مانده است از رشک اشجارش

در آن روزها کابل از نظر همه باشکوه و زیبا بود، هرگز کسی
تصور نمی‌کرد چنین جنگ سهمگین و ویرانگر و وحشتناک
و آینده‌ی این طور تاریک کشور من را نابود کند و همه چیز
را با خاک یکسان کند.

اگرچه ما در همسایگی افراد ثروتمندی زندگی می کردیم، خانه‌ی خانواده‌ی ما خیلی هم معماری خاصی نداشت. یک خانه‌ی یک طبقه‌ی معمولی. ما یک اتاق نشیمن کوچک داشتیم، یک اتاق پذیرایی و یک آشپزخانه‌ی کوچک ولی بیا. بزرگ‌ترین اتاق خانه، اتاق خواب پدر و مادرم بود. آن قدر جادار و وسیع بود که چهارتا تختخواب در آن جا می شد. من و نادیا توی دوتا تخت یک نفره که در گوشه‌ی اتاق بود می خوابیدیم در حالی که پدر و مادرمان روی تخت بزرگ‌تری که پشت اتاق بود می خوابیدند. تخت پدرم شاگرتین تخت بین چهارتا تخت بود و با نسبت‌کاری چوبی گانفیم. از بقیه‌ی تخت‌ها متمایز شده بود. هدیه‌ای بود از طرف یک انگلیسی که در افغانستان زندگی کرده بود. توی اتاق کنار تخت پدرم یک میز چوبی قدیمی هم بود، که کنده‌کاری زرق‌العاده‌ای داشت، هدیه‌ای از طرف یک مهاراجه هندی. چوب همیشه در کشور من خیلی ارزشمند بوده چون در بیش‌تر افغانستان بیای کمیاب هست.

یادم می آید توی تخت مادرم می لغزیدم و چند ساعت آنجا می خوابیدم و بعد از این که خسته می شدم، از تخت‌ها به تخت پدرم می رفتم و چند ساعت دیگر را توی تخت می خوابیدم و چقدر از این کار لذت می بردم. چقدر اوقات معصومانه و شیرینی بودند. یک اتاق خواب کوچک دیگر بود که مادر بزرگ ما آنجا می خوابید، اما او گوشه‌گیر و

افسرده بود و ما خیلی کم تر از آن چه که باید او را می دیدیم .
به محض این که موما و من وارد باغ جلوی ساختمان شدیم ،
من دیدم که مادر بزرگم دارد قدم می زند . پیرزن سرش را
خم کرده بود و عمیقاً به فکر فرو رفته بود . من دست موما
را کشیدم و عقب عقب رفتم . مادر بزرگ مایانا خیلی خوب
و شیرین بود ، اما او آخرین کسی بود که آن روز می خواستم
بینم ، چون او افسرده ترین آدمی بود که به عمرم دیده
بودم
در یک بار گفت همه ی غم و اندوهی که مادر بزرگ
در طول زندگی اش از آن رنج برده ، به صورت او ماسکی از
اندوه ابدی زده .

من قدم هایم را خالی آهسته کردم مثل یک لاک پشت، به امید این که مادر، رگم به اتاق کوچک خودش برود، پناهگاه امن و کوچکش که به خاطر ترکش می کرد، در همان لحظه او سرش را بالا آورد و مرا دید، اما چشمانش ثابت ماند و کلمه ای به زبان نیاورد و هر چند من گفتم که او لبخند بزند اما موفق نشد، اما آن موقع من هم نتوانستم به او لبخند بزنم. بعد از ماجراهای آن روز وحشتناک من، حالتی نبودم که فکر کنم گذشته ای او ممکن است آینده ای من باشد.

براساس روایتی که در خانواده بود مادر بزرگ مایه یکمی از زیباترین دختران کشور بوده. اما مثل هر زن افغانی، حتی زیبایی فوق العاده هم نتوانسته بود او را از سلطه‌ی شیطان در افغانستان نجات دهد.